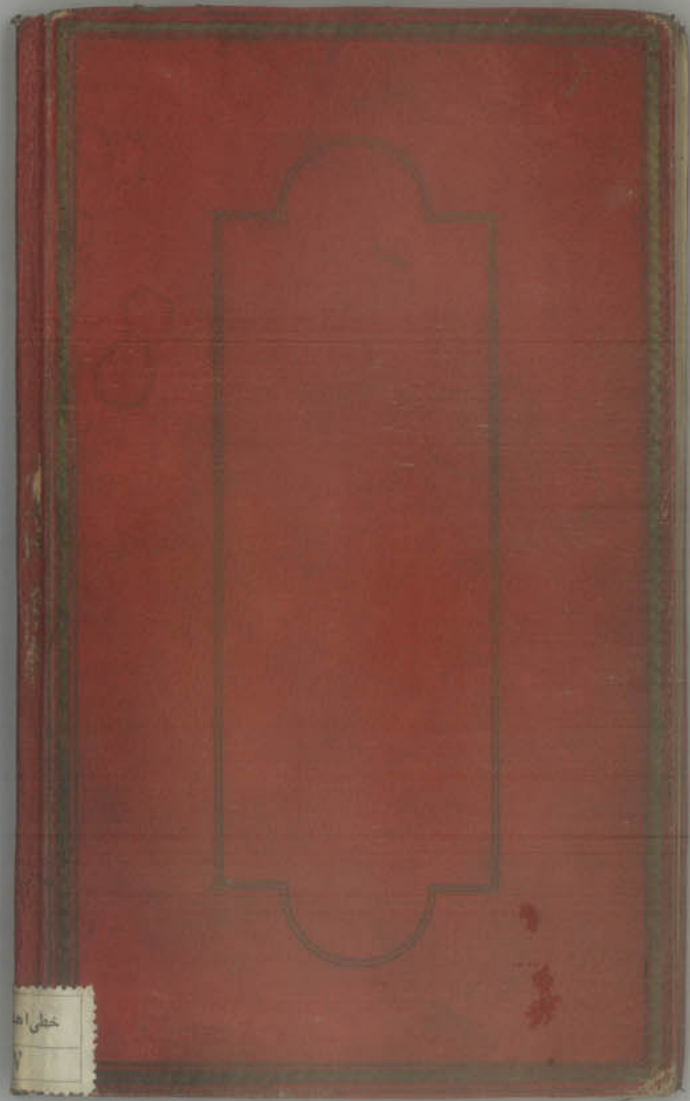




کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی



خطی است
۷

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتاب: *تفسیر قرآن*

مؤلف: *شیخ محمد باقر شبلی*

موضوع: *تفسیر*

تعداد نسخه: *۲۹۷* (از کتب) *مخطوط* (نسخه)

شماره ثبت کتاب: *۴۴۶۱*

شماره ثبت نسخه: *۵۴۲۳*



۱	۱
۲	۱
۳	۸
۴	۸
۵	۳
۶	۵
۷	۶
۸	۸
۹	۷
۱۰	۶
۱۱	۱۰
۱۲	۱۱
۱۳	۱۲
۱۴	۱۳
۱۵	۱۴
۱۶	۱۵
۱۷	۱۶
۱۸	۱۷
۱۹	۱۸
۲۰	۱۹
۲۱	۲۰
۲۲	۲۱
۲۳	۲۲
۲۴	۲۳
۲۵	۲۴
۲۶	۲۵
۲۷	۲۶
۲۸	۲۷
۲۹	۲۸
۳۰	۲۹
۳۱	۳۰
۳۲	۳۱
۳۳	۳۲
۳۴	۳۳
۳۵	۳۴
۳۶	۳۵
۳۷	۳۶
۳۸	۳۷
۳۹	۳۸
۴۰	۳۹

۳۸
اس کتاب
میں
موجود
ہے

کتابخانه مجلس شورای اسلامی
 شماره ثبت: ۱۵۲۴۳

۱۵۲۴۳



کتاب **سند ائمه ائمه کبیره**

تمام ائمه کبیره
 زین عابدین و دو عالم کشته شدن
 توانائی که در ملک طرب و نعین
 چو کاف قدرش در مرقم بود
 ابرائی که کشته شد در دو عالم
 در او مشید بدین عقل بود
 چو عود را دید باک خیز زمین
 ز جزئی سویی سگی که کشته کرد
 چنان بر اوید از غمت ساری
 جهان در غم غل از کینه کشته شد

چراغ دل نور جان بر فروخت
 زین عابدین کشته شد در کشته شدن
 ز کاف و فون بدید و در کون
 بر آن نقش لوح عدم بود
 در آن دم شد بود جان و دم
 که با دست از آن وصل بر حریف
 کشته کرد تا خود و زمین
 در آنجا ما ز بر عالم که کشته کرد
 چو واحد کشته شد بر همه و سار
 تا دم که در اول با کشته شد



ولی آنجا که آمدش در دنیا
 با سل خوش راج کشته شد
 تعالی الله قدری که کبیر
 جهان امر و خلق آنجا کبیر
 همه از و هم تستار صورت
 یکی خط است ز اول با کبیر
 درین و آب با جان برود
 و ز اینسان کشته شد سالار
 احد و زیم کشته شد ظاهر
 بدو کشته شد و یمان آن
 مقام و کشته شد جمع
 شد و از پیش و در لبا کبیر
 درین و اولیا با از کس و
 ز حد خویش چون کشته شد و

شد چون کشته شد در دنیا
 همه یک پیر شد پیمان و پید
 است عاز و انجام دو عالم
 یکی بسیار و سمان کبیر
 که نقطه و بر آن کشته شد
 بر او خلق جهان کشته شد
 درین و در نهایی کار و اند
 هم و اول هم و کشته شد
 درین هم اول و کشته شد
 در آن منزل شده و کبیر
 حال جانم از کس جمع
 که کشته شد و کشته شد
 آشنایی و در اول کشته شد
 سخن کشته شد معروف و عار

یکی در بحر وحدت گفت نامت	یکی از قرب بعد و میرزوی
یکی را علم ظاهر کشت حاصل	نشانی در این کتب باطل
یکی که بر آورد و حرف شد	یکی که داشت آن ز صفت
یکی از جزو و کل گردی ساز	یکی که در قدیم و محدث آغاز
یکی از لطف خال و خط میان کرد	شراب شمع و شادمان کرد
یکی از بهر شی و کف پندار	یکی سترق بت کشت ز ناز
نخچا چون بوقی منزل افتاد	در افهام حسیان شکل افتاد
کسی که اندر من معنی است حیران	نصرت میشود دستران

صیغ علم کتاب

کد شتغف و در مقصد مال	رحمت ناکمان در ما سوال
رسول با همی لطف و احسان	رسید از خدمت اهل خراسان
برزیکه کا ندر آنجا مشهور	باقام منزه چون چشمه بود
بعد اهل خراسان که بود	درین عصر از بهر کف دستند و بود
نوشته نامه در کتب معنی	فرستاده بر باب معنی

در آنجا مشکی چند از جماعت	ز شکمهای رباب اشارت
بظلم آورد و پرستی بیک	جمانی معنی اندر لفظ اندک
رسول آن نامه را بر خواند آنجا	فنا در احوال و حال و افواه
در آن مجلس غریبان جمله حاضر	میان درویشی یک کشته ناظر
یکی که بود مرد کار دیده	ز من بعد با این معنی شنیده
مرا کجا جو ایسے کوی در دم	که آنجا نفع کیست از بل عالم
بد و کفتم چه بابت کاین سوال	بوشتم نام با اندر رسال
یکی گفت ایسے برو فو رسول	ز تو منطوم رسید ایسے مامل
پس از احوال ایشان که در آنجا	جواب نامه در الفاظ ایجاب
بیک سخطه میان جمع بسیار	بکتم جمله را پی منکر و تکرار
کنون از لطف و احسان که	ز این خبر و کیمیا در کد ارند
محمد دانند کاین کس در جمعه	نموده هیچ قصه کفن شعر
بدان طبعم اگر چه بود قادر	و یک کفن بود الا با دور
ز نشر آنچه کتب بسیار است	بظلم منوی همه کز پر و است

عروس و قافیه معنی بنجد	بهر حرفی در وزن معنی بکنجد
معانی همه که انداز حرف نامید	که بحر فکرم انداز طرف نامید
چو ما از طرف خود در سخن نام	چرا چیز دیگر بر روی فرمایم
نه فریاد است نه سخن که با شکرا	نه ذوق دل تمیذ خدایت
هر از شاعری جو و عار نامید	که در صد بیت چون عطار نامید
اگر چنین ملاحظه عالم اسرار	بود یک شمه از دکان عطار
و بیایین بر سبیل اتفاق است	نی چون یواز فرشته ستر است
عقلی بگنجد جواب نام در دم	نوشتم یک بیکت برین قدم
رسول آن نامه را بست باغزار	وز آنرا بی که آمد باز شد تاز
و که باره غزلی کار فرمای	مرگشت بر آن چیزی بفرمای
همان معنی که گفتی در میان آرد	از عین علم در عین عیان آرد
نمی دیدم در اوقات آن محال	که پر از دم بدان ذوق و حال
که وصف آن گفتی که محال	که صاحب جمال دانند کان چو حال
ولی بروقی قول قابل دین	نگردم در پرسوالم سائل دین

بدان

پای آن تا شود روشن تر	در آمد طویله نطقم بکنجتر
بعون فضل تو فحق خداوند	بکنجتم جسمه را در ساعتی چند
دل از حضرت حق نام نامه در جوار	جواب آمد بدل کان کاشش
چو حضرت کرد نام نامه	شود در آن چشم و لها جسد

سوال و جواب است

محبت از فکر خویشم در تخیر	چو طریقت اندک گوید شکر
مرگشتی که چو حیو و تکلم	که این معنی میبایدم در تخیر
تفکر رفتن از ناظر بوی حق	بجز ذر ذر دیدن کل مطلق
چکان کاند زین کرد تصنیف	چنین گفتند در هنگام لغف
که چون حاصل شود و دل	تختین نام وی باشد تکر
وز آن چون بگذری بر کام کلم	نود نام وی اندر عرف جبر
تصور کان بود بجهت تکر	نزد او اصل دل آمد تکلم
ز ترتیب تصور با می معلوم	شود تصدیق نام مفهوم مفهوم
مقدم چون بر تالی می	بجهت فرزند ای برادر

ولی تریبش کو رازید و چون	بود مستجاب استعمال قانون
در کاره و در این قضیت تالیف	برائینه که باشد محض تقلید
در دور و دور راست ان کجا	چو موسی کفایت ترک عصا کن
در آرد و ویسے مین که ناکجا	در نخی گوید تیسے ناهینه
محقق ترا که وحدت شهود است	نخستین نظره بر نور وجود است
ولی که معرفت نور و ضیاء	بهر خبری که در اول حدیث است
بود مگر مگر شرط تجرید	پس آنکه لطف از نور تابد
بر آنکه سزا که از راه نمود	ز استعمال منطلق تیسے کج شود
یکم فنی چون حسین	بمی پذیرش یا غیر امکان
ز امکان تیسے که ثابت است	از ان جرات شد اندر ذات بود
کلی از دور در دست مگر کس	کلی اندر تسلک شسته تجویس
چو عملش کرد درستی تو عمل	فریو چید پیش در تسلل
طوره جمله اشیا بضد است	ولی حق را ز مانند و نه نهد است
چون بودت حق را ضد است	بناغم تا حکم کور و انداز را

تو عمل
مخبر از
بود

نارود

نارود واجب از کجی نمونه	پکوز داندش آخر چگونه
ز بی نادان که او خورشید	بهر شمع عمید و بر سامان
مشیل	
اگر خورشید یک حال بود	شعاع او یک منوال بودی
نداشتی کی کاین پر تو است	نور و هیچ فرق از مغز با پوس
جهان جمله فروغ نور حق ان	حق از روی پندش است نه ان
چون نور حق نذر در نسل تو چو	نیاید نذر او نسیه در نسل
تو نداری جهان خودت عالم	بدات خوشتر توسته قائم
کسی که عقل دور اندیش دارد	بسی بر تکیه در مش دارد
ز دور اندیشی عقل فصولی	کجی شد فنی دیگر علوی
خرد و نیست تابخ را از روی	بروز نهان چشم در جوی
و چشم فنی چون بود اول	ز وحدت یدن حق منمطل
ز نامیانی اندر ای تشنه	ز یک شمی است از کلمات تریه
تا رخ را آن سبب کفر و باطل	که آن از تک چشمی که حاصل

چونکه بی نصیب از هر کمال است	کسی که را طریقی اعراض است
رمدار و دو چشم ابل غلام	که از ظاهر نه بسند خرقه
کلاهی که نماز و ذوق حید	تاریکی در است از غم تقید
از هر چه مکتبند ز کم پیش	نشانی داند اندازد پیش
نشره و آتش از چند و چند	تعالی شایسته عیان قولان

سوال

که این مسکرم را شرط راه است	چرا که طاعت و کاهی گناه است
-----------------------------	-----------------------------

جواب

در الاله کر و ن شر ط راه	و بیله در ذات حق محرم کجا
بود در ذات حق اندیشه مطلق	محال محض در آن تحصیل حاصل
چو آیات است روشن که در ذات	نمود و ذات او روشن ز آفتاب
همه عالم نور او است پدید	کجا او کرد و از عالم بود پدید
نخند نور ذات اندر مطلق	که شجاعت جلالش است قاهر
ر با کن عقل را با حق بی باش	که تاب ز نذر و چشم خفاش

از کوزه

در موضوع که نور حق دلیل است	بد جای نیست کوی جبرئیل است
خزیده که چه وار و در حق کما	نخند در مقام بیله مع تم
چو نور او ملک است پر بسوزد	خرد و هر چه که پا و سر بسوزد
بود نور خرد و در ذات نور	بسان چشم سر در چشمه خور
چو مبصر در نظر نزدیک کرد	بصیر را در آن تاریکی کرد
سیاهی گردانیده نور ذات	سار یکی که درون آن حیات
سینه خرقه قاض نور بصیرت	نظر نگه دار کاین جاری نظر نیست
چه نسبت تا که را با عالم پاک	که اور است عجز از درک ادراک
سید و بی ز ممکن در دو عالم	چه هرگز نشد و اند عالم
سواد الوجوه فی الدارین	سواد علم آمد بیله کم پیش
چه مسکوم که است این نیکه بار	شب و روشن میان روز با یکبار
در آن شهید که انوار حق است	سخن در دم بی تا گفتن اولی است

تمثیل

اگر خوابی که بسینی چشم خور	تورا حاجت بود بر چشم و کور
----------------------------	----------------------------

چو چشم سزدار و طاقت و تاب	توان خورشید تابان دیدار
در او چون و شستی کس نماید	با و را که تو عالی مینماید
عدم آینه استی است مطلق	از و پدیدت یکس تا بر شخی
عدم چون کشت بهی است مقابل	از و عکس شد اندر حال نابل
شده نودت بین کشت نمود	یکی را چون شردی کشت بسا
عدم که چه کی دار و بد است	و لیکن نبودش سرگزشت
عدم در ذات خود چون بود	از و با ظلمت آمدن کس میخفت
عدم کشت کز آرا فر و خون	که تا میداد بهی سز نمان
عدم آینه عالم عکس انسان	چو چشم عکس در وی شخص نمان
تو چشم عکس او نور دیده است	بمیده دیدار دیده دیده است
جهان انسان شد و انسان	ازین پاکیزه تر خود ما

چشمش

چو یکو سبکری در مثل انکا	هم او سبکند هم دیدار
حدیث قدسی این معنی کرد	و بی سمع و بی بصیر عیان کرد

جهان اسیر بر سینه ندان	هر یک ذره در صد همتان
اگر یک قطره دل را بر شکم	ز آن آید از و صد مهر صانع
هر جزوی ناک را بگری است	هر سران دم اندر وی است
با مضایقه شمشیر است	و اسما طره با نسیل است
در و ن جبه صد حس من اند	جهان بی در و کایا زین
پر پشه در جای عایب	در و ن نقطه جسم آسمانی
بدان خرویه که کله جبه	خداوند و عالم را مثل
در و در جمع کشته در عالم	کسی ایس کرد و کاد آدم
بین عالم همه در هم سرشته	ملک در دیو و شیطان در
همه با هم جسم چون اند	ز کاسه مومین مومین کافر
هم جسم آمده در نقطه عالم	همه در زمان و زود و سال
ازل بین بد افتاد جسم	نزول یسعی ایجا و آدم
هر یک نقطه زین در مسلسل	براران شکل میگرد و شکل
ز هر یک نقطه دوری کشته آید	بسم الله هر کرم و دور و دور

اگر یکدوزه را بر کبری از جا ببرد سرگشته و کجوز ایشان تصین بر یکی را کرده مجوس تو کوی و ایما در سینه جسد جمه در جنبش و دایم در آرام جمه از ذلت حق پوسته کا بزر پرده هستر زده همنان	نعل یا پیمبر عالم سرهای بر و نمناده پارچه کمان بحر ذیت زکی گشته با بر که سوسته میان طبع پسند نه آغاز کی پدایه بخام وز آنخت راه برده تا بدگاه جمال با لغزانی رؤسی همان
شاعرانه	
تو از عالم عین لفظی شنیدی چه و انستی ز صورت یزیدی بگویم سنج کوه قاف جود که ام است بجهان کان نیست همین بود جهان هست که در بیا نمک که جا معا که ام است	بیا بر که از عالم چه دید چه باشد آخرت چون برستی هست و وزخ و حرافچه که کیر و زرش بود کمال دنیا که مالا میسر و ن آخر شنیدی جهان بر شسته جا معا که ام است

مشارق

مشارق با صغاریه انیدیش بیاں مشکن زبان عباس تو در خوانی وین بد خیال صبح حشر چون کردی تو بیدار چو بر خیزد خیال چشم جول چو خورشید عیان نماید سحر فد یک تا از آن بر سنگ کا بدان اکنون که گردن تنوا	که از عالم دارد و جز کی پیش شوق پس خویش ترا یک بشناس حسب آنچه دیده از زوی شمال بدانی کاینده هم است بیدار زین و استعسان کرد و بدیدار مانند نوره مید و محشر شود چون چشم رنگین باره پار چو شوی حیوانه که کردی
چه میکوم حدیث عالم دل جهان تو تو گشته عاجز چو مجوسان بیک منزل نشسته نشسته چون فان در کوی بود اگر روی بر وی نظر کن ولیران جهان عیثه در خون	تو ای سر شیب پی در گل ز تو محروم ترکس دیده هرگز بدست بخر پای خویش بسته منسکر دی چهل خوشترین هر آنچه پیش آید زان که در کن تو سر پوشید ذهنی ای پروان

چکر وی قسمت بر این روز که بر خو و جمل میباری مجاز
 زمان چون قصاص عقل و دین بدین
 میا سار روز و شب اندر مل
 غفلت اسباب روح را طلب کن
 ساره نامه و خورشید اگر
 بگردان زانهمه ای را بر و بر
 و یا چون موی سحران برین
 تو را تا کوه پستی پستی است
 حقیقت کبریات تو کا است
 بجای کر سله بر کوه پستی
 که انی کرد و از یک بدشاهی
 بروند پیله خواجه با سری
 بروند از پستای ام تانی
 کداری کن کج کافت کونین

و در حق تو را چیزی که گواهی
 لیا نیت همه بشیا کماهی

چشم نیت

نزو آنکه باش در تجلی است
 غرض از اب جو هر چون هست
 از و بر عالمی چون سوژه است
 نختیق آتش عقل کل آمد
 دو م نفس کل آمد آیت نو
 سوم آیت از و شد عرض سخن
 پس از وی حرفهای سالی
 نظر کن باز در جبر هم نام
 پس از خصم بود جرم بود
 با خشت نازل نفس زمان
 همه عالم کتاب همعالی است
 مراتب پنج آیات و قوت است
 کی زبان فاخته آن کی مگر غلام
 که در وی تجویهای بسمل است
 که چون مصباح شد در عایت
 چهارم آیت انکوری همی است
 که در وی نور است بیست است
 که هر یک آیت می شد ظاهر
 که توان کرد در آیات معدود
 که بر نامس اخر آمد ختم و است

چشم نیت

مشو مجوسل مکان طلیع
 برون ای و نظر کن در مصانع

تو ثابت گیر از بومیت چاره	که مدوح حق کردی در آیت
بهضم چسبندگیون پستان	چگونه شد محیط هر دو عالم
بودیم هلاکت می رخ را با	چه نسبت از دو باقی انسان
سوم زهره دوم جای عطا	که بچرخه نمیکند آرام
زطل ایادی اولو و شتری	که این چنین نقطه آن در محیط است
عمل به عصب آمد جای بصر	سرایای تو را می رود در پیش
چو زهره ثور و میزان کوه	چرا کشید جمله نیک و نیک
تفریح چنگ ز مجلس خود دید	همی که روند و ایلم پیله خورد و جود
تفریح پرست آرزو منزل	کنند دور تمامی کرد عالم
پس از روی سخن است یاد است	پس چرخ نذر می باشد کرد آن
اگر در فن کردی هر دو کمال	کلی گنسی چو آس و کاه نفس
کلام حق می باطن این است	که آنرا تفاوت از فروج است
وجود پند و حکمت از غیظ	بر او چه شیر خوشه او گنک
ولی چون سکری در اصل این کلام	از جدی اولو و جوت آن گنک

و این

تو ثابت گیر از بومیت چاره	که بر کسی مقام خویش دارند
بهضم چسبندگیون پستان	ششم بر حسین با و مکان است
بودیم هلاکت می رخ را با	پس از آن آفتاب عالم ایرا
سوم زهره دوم جای عطا	تفریح چسبندگیون پستان
زطل ایادی اولو و شتری	بقرص و جوت کرد و انجام و فنا
عمل به عصب آمد جای بصر	اسد خورشید را شد جای آرام
چو زهره ثور و میزان کوه	عطار در رفت در جود و خوش
تفریح چنگ ز مجلس خود دید	دین چو لاله شد یکصد گنک
تفریح پرست آرزو منزل	شود با آفتاب آنکه معال
پس از روی سخن است یاد است	ز تقدیر عزیزی که علم است
اگر در فن کردی هر دو کمال	هر آنکه که کویه نیست ظل
کلام حق می باطن این است	که باطل دیدن از ضعف نصین است
وجود پند و حکمت از غیظ	که بود در وجود شیر بلدم
ولی چون سکری در اصل این کلام	کلام بر آسنی نذر مکر جبار

مجموع خون ایمان بی نصیب است	اگر کوی در این شکل غیب است
نی چندانکه این چرخ مد دور	ز حکم امری گشته مستخر
فصل در	
تو کوی بتین فلک و آوار	بگردش روز و شب چرخ
وز او هر خطه دانستی و آ	ز آب گل کند یک طرف بگرد
بر آنچه در زمان و در مکان است	ز یک استاد و از یک کار است
گو آنگ که همه حاصل کمال اند	چسب هر خطه در نقص و وبال
همه در با و سر و لون اشکال	چرا گشتند آخر مختلف حال
چرا که در حسن و قبح که در این	کسی نهافت ده گاه در این
دل چرخ از چه شد آخر پریش	ز شوق کیمت و اندر کشاکش
همه آن چشم بر او گردان پاوه	کسی بالا کی شیب و قفاده
عناصر با و آب و آتش و خاک	گرفتند جای خود در زیر اطلال
عازم هر یک در هر کوی خویش	که پانته یکدیگره که گویش
چهار اسند در طبع هر کس	بهم جمع آمده کس درین بر

میرزا

نار

مخالفت هر یکی در وقت صورت	شد یک چیز از حکم ضرورت
موالید طایفه گشته زمین	جماد انکه نبات آنگاه حیوان
هیوسله را نهاد در دنیا	ز صورت گشته صفای صوفیان
جماد را هر حکم و داد و آ	بجان استاده و گشته مستخر
جماد از مهر بر خاک او فنا	نبات از مهر بر پای استاده
ز فوج جانور از صدق انکلا	بی انبای جنس فوج اشخاص
همه بر حکم داور داده و آ	مرا و را روز و شب گشته طلبکار
باصول خویش گیره نیک بگرد	که مادر را پدرش بداند در
تشریح	
جهان سرسبز در خویش	برای آید با خورشید می
در آخر گشت پیدایش آدم	طفیل ذات و شد هر دو عالم
آخر علت غائی در جسد	بیکر دو بدت خویش ظاهر
طلوئی و جویله ضد نورند	و بسیک مظهرین منورند
چو پست آینه باشد مکرر	نماید روی شخص از روی دیگر

شعاع آفتاب از چارم افکار	نگرد و منکسر جز سر خاک
تو بودی مکی معبود ملکیت	از آن یکتا که تو سحر و جادیت
بود ز هر تنی پیش تو جانیه	وز آن در بسته تو زین کسایه
از آن کشت شاد مروت را سحر	که جان هر یکی در دست مصفا
تو مغز عالی زان در سیمایه	بدان خود را که تو جان جهانی
تو را ریح شمایی کشت مسکن	که دل در جانب چپ شد ازین
جهان محفل و جان سر مایه	زمین و آسمان پر از ایت
بین آن نیت کانی مین ستی	بلندی اگر کمان است پستی
طبیعی قوه تو ده هر ایزت	ارادی بر از زهر و سمار ایزت
وز آن هر یک شده موقوف	را عضا و جوارح ز زرباط
کمان اندازین کشتند حیران	قوسر و مانند در تشریح ایت
نیز و چیکس ده سوی این کایه	بجز خویش هر یک کرده قرا
زین با هر یکی حلی و قیمی است	معاد و بعد هر یک ز همی است
از آن اسمند موجود فایم	بدان اسمند در تسبیح الیم

بمدا

میدر هر یکی زان صدیری شد	بوقت بار کشتن چون در می شد
از آن در کار اول هم شمر شد	اگر چه در معاش از در بدر شد
از آن دایسته تو حله اعما	که هست صورت اصل نیست
طهور قدرت و علم اراوت	بقت ای بند صاحب سعاد
سیمایی و بصیر و سیاه و کویا	بقا واری از خود لیک از آنجا
نری و دل که عین حسنه آمد	نری باطن که عین ظاهر آمد
تو از خود روز و شب اندر کجا	همان هست که خود را می ندان
چو اینم تشکر کشت خیر	بدانجا ختم شد بحث تفلک

پرسوال

که با ششم من بر از من خبر کن	چه معنی دارد دلاز خود من کن
------------------------------	-----------------------------

جواب

و گر گوی سوال از من که من	مرا از من خبر کن که من
چه هستی مطلق آید در اشارت	بمفط من کشتند زوی عبارت
حقیقت که تعیین شد معین	تو از آن در جبارت که من

من و تو عارضات و جویم	مشکهای مشک و شویم
بهمه یک نور و ان شبهاج و روح	که از آینه پیدا که نصیب باج
تو کوی لفظ من در هر عبارت	ببوی وح عیاش اشارت
چو کردی شوای خود حسروا	نیدانید خبر خویش خود را
بر روی خود خورایک بشناس	که نبود فریبی مانند آماس
من تو بر تر از جان من آمد	که این بر و تو ز برای من آمد
لفظ من نشان است مخصوص	که تا کوی بی بد جان مخصوص
کی ره بر تر از کون مکان شو	جهان بگذر و خود در خود همان شو
ز خط و همی بای مویت	و چشمی می شود در وقت رو
نماند در میان ز همه دوراه	چو بای می شود و طغی بانه
بودی شبست امکا ج و وزخ	من تو در میان مانند رزخ
چو بر خیزد تو را این برده امزش	نماند نیز خشم بدست کیش
بهمه حکم شریعت از من است	که آن بر لبه جان و شست
من تو چون نماند در میان	چو کعبه چو کنش چو در خانه

فمن

تقرین لفظ و همی بای مویت	چو عینت کشت صافی صین صین
و دخطو پیش خود راه لک	اگر چه در آن چندین لک
یک از بای مویت در لک شین	و دم صحای هستی در شین
درین شدی کی شد جمع و فزا	چو واحد ساری از صیر احد
تو آن جیبی که صین حدت آمد	تو آن واحد که صین کثرت آمد
کیمی این سر شت نامه که کرد کرد	ز جزوی کل یک سخر کرد
سافر چون بود بر و کدم	اگر اکو نیم کو مرد تمام آمد

سوال

و کر کنفی تا فر کیت در را / کسی کو شد ز سهل کار آگاه

جواب

سافر آن بود که بگذر دزد	ز خود صافی شود چون شش آرد
سلوکش سیر کشتی فان از امکا	سوی اجب تر که شین نصفا
بعکس سیر اول در منزل	رو و تا کرد و او انسا کل
بدان اول که تا چون کشتی خود	که انسان کل کشتی خود

در اطوار عبادی بود پیدا	پس از روح ضایع گشت و آ
پس آنکه همیشه کرد در قدرت	پس از وی شد ز حق تعالی آ
بطغنی کرد و با حساس عالم	در او با فعل شد و سوگند م
چو جزئیات شد و روی آ	بکلیات ره برد از حرکت
غضب گشت از او پیدا و آ	در ایشان خاست حق و مخلوق آ
بفعل آمد صفاتی که نهمه	بر شد از دو دو و دو و نیمه
نزل بود این نقطه عقل	که شد با نقطه وحدت مقابل
شد از افعال کثرت مینمای	مقابل شد ازین و باید آ
اگر کرد و وقت اندیز در ام	نکر ایست بود کثر نفسام
و در نوری رسد از عالم بان	ز فیض بند با از کس بر بان
و لب با نور حق هم از کرد	در آنرا ایست که آمد از کرد
ز جسد بر باز بر بان حقیقی	رهی باید با میان حقیقی
کنند یک رجعت از حقین قمار	رخ آرد و سوی علی بر آ
تو به صفت کرد و در اندام	شود و در صفت و لا و دم

داوود

ز انجمن لکونبید و شو چو ک	چو در ریس آید با خلک
چو یا بدار صفات بد بخالی	شود چون روح زان صفت شای
نماند قدرت جز ویش در کل	خلیل آسا شود صاحب کل
ارادت بار صافی حق شود	رو و چون می اندر باب اعلم
ز علم خویش تن باید ربای	چو می بنیست کرد و سالی
و بدیکاره هستی را با بر آ	در آید از پی آمد بر معر
رسد چون نقطه آخر ماول	در آنجا ز ملکات کند ز نسل

مشق

هی چو از غائب آمد ولی ماه	مقابل در صفت م لی مع آ
نوت در کمال خویش صافی آ	ولایت اندر او پیدا ز صفت
ولایت ولی پوششید باید	ولی اندر بنیست پیدا نماید
ولی از پیرو می چون عهد آمد	هی را در ولایت محرم آمد
ز ان گشتم همچون باید اوره	مخلوق تمامه بخوبی بکلمه
در آن مخلوق سر محسوب کرد	یک یکبار که محسوب کرد

بودن ولی از روی سینه	بود مابد ولی در کوی سینه
ولی اگر رسد کارش تمام	که با آغاز کرد و بار انجام

تعمیر

کسی شد و کامل گرفتاری	گشت با خواجهی کار غلامی
پس آنکس که بید او مسافت	هندی بر سرش تیغ شرافت
بسیار میاید او بعد از نماز	رو در انجام دیگره مانع از
شریعت را شعرا خویش سازد	طریقت را و مار خویش سازد
حقیقت خود مقامات او دان	شده جامع میان کفر و ایمان
با خلاق حمیده گشته موصوف	بعلم و زهد و تقوی داده
همه با او دلبسته و از حمد و	بزرگهای سر مستور

تعمیر

تیر کرد و سر بر سر نهادم	گرش از پوست بخرایشی گفتم
ولی چون نیت شدی بپوست	اگر تعزیش آری بر کنی پوست
شریعت نیت شد حقیقت	سیان بر آن شد طریقت

خرد و راه سالک نقص است	چو تعزیش نیت شد پی معرفت
ولی پی پوست نیت است معرفت	ز علم ظاهر آمد علم دین معرفت

دوست

چو عارف با تعزیش خویش چو	رسید گشت تعز و پوست
وجودش در این عالم نیاید	برون گشت و در هر کجا نیاید
و در بر پوست نیت باشد خور	در نیت نیت نیت دور و دور
در حقیقتی کرد آن نیت از	کشاخش کند و از ختم افلاک
همان زمانه برون یاید و در	یکی صد گشته از قدر چهار
چو سیرجه بر خط شمشیر شد	نقطه خط خط دور و دور شد
چو شد دور و ایره سالک	رسید هم نقطه آخر با اول
و در باره شد و مانند کما	بدان کاری که اول بود کما
چو کرد و طبع بکاره مسافت	هندی بر سرش تیغ غلامت
تسخیر نیت این کرد روی	نمور نیت در عین سنج
و قد سالوا و قالوا انا انما	و ظل بی الرجوع الی الداء

تعمیر

بنوت را ملو را آدم آمد	کمالش در وجود خاتم آمد
ولایت بود باقی تا پیش کرد	چون قطعه در جهان رود کرد
ملو رکل او باشد خاتم	بدو باید تائیس نور عالم
وجود او لیا اورا چون عضو	که او کل است و ایشان همچو
چو او بخواهد بیدست تمام	از او بظاہر آید رمت تمام
شود او هستی بر دو عالم	خسیند کرد و از اولاد آدم

سوال

چون نور اقبال از شب بدست	نور صبح طلوع استواند
و که باره روز و چرخ دو	زوال و عصر و مغرب شب پیدا
بود نور نبی خورشید عظیم	که از نور شب پیدا و که ز آدم
اگر تاریخ عالم را بخواهید	مراتب ایجابات با ذی
ز خورشید و نور مایه باشد	که آن معراج دین پایش
زمان فواج و وقت استو بود	که از منزل و ظلمت مصطفی بود
بخط استوار قامت رست	ندارد سایه پیش از حیات رست

چو کرد و بر صراط حق قامت	بامر باست تمام میدشت تبت
نبودش سایه کور سایه	ز نبی نور خدا طینت ایست
در اقله میان غربت شرق است	از آنز و در میان نور غرق است
بدست او چو شیطان بند	بیر پایی او شد سایه پنهان
مراتب جمله زیر پای است	و چون خاک کجای از سایه او است
ز نورش شد ولایت میانه	مشارق و مغارب شد برابر
ز سایه که او کل است حاصل	تا خورشید کی دیگر مقابل
کنون بر عالمی باست دست	رسوبی را مقابل در نبوت
نی چون در نبوت بود کل	بود از بر بنی نایار فصل
ولایت شد بخاتم جمله عالم	بر اول نقطه ختم آمد با حسن
ازو عالم شود پر امن و ایمن	حسب دو جانور یا بد ز جان
ماند در جهان یک نفس کافر	شود عدل حقیقتی جمله عالم
بود از سر و مدت و توفیق	در او سپید نماید وجه مطلق

سوال

که شد بر سر وحدت و هفت آفر
شناسای آید عارف آخر

جواب

کسی بر سر وحدت کشت و آید	که او وقت باشد از موقوف
دل عارف شناسای خود	و خود مطلق و در دهن خود
بجست یقین است ز شناخت	و هستی که هستی پاک در باخت
وجود تو همه عارف است غافل	بر او اندازا کون جمله را پاک
رو تو خانه دل را فرو رسد	همینا که صفت هم در باسی محبوب
چو تو پیر زین شهی ولد آید	بجوستی و جمال خود نماید
کسی که از نوازل کشت محبوب	بلاهی نیست که در خانه مار و
در و دران محبوب او کمال است	ز پی منبع و پی غیرت است بافت
ز هستی بود باقی بود شین	نیاید علم عارف صوت سخن
موانع تا که درینست خود دو	در و دران غافل اندست نور
موانع اند زین عالم چهار است	طهارت کردن زوی هم چهار است
خستین یکی از احداث و اینجا	و موم از مصیبت و ز فرسوا

سوم باکی ز اخلاص ز نیت است
که با وی او می سپون بجهت است

چهارم باکی سیر است ایضا
که آنجا نیت می یکد و در شین

هر آنکه کرد حاصل این طهارت
شود و یکست سزاوار مناجات

تو تا خود را بجای در بنار نیاید
نار است کی شود هر که بنار نیاید

چو دست پاک کرد در زمین
نار است که در آنکه قهر و آتین

نماند در میان هیچ تیز
شود معروف عارف چنانچه

سوال

اگر معروف عارف است
چو بود در سر این مشت گشت

جواب

مگر بر نعمت حق ناپسند است
که تو حق را نور حق شناسی

جز او معروف عارف نیست
ولیکن خاک می باید ز خورتاب

عجب بود که ذره وارد آمد
جوابی تاب محض و نور خورشید

باید آورد صف تمام حال طهارت
که آنجا ز دانی اصل طهارت

است بگویم از ذکر گشت
که بود چشم که آن صفت گشت

در آن روزی که کلهها میشدند	بدل در قصه ایمان نوشته
اگر آن نامه را بگیرد بخواند	هر چیزی که میخواهی بدانی
تو بستی عقد عهد بندگی دوست	ولی کردی با دانی فراموش
کلام حق آن گشتت منزل	که بیاوردت دهد آن عهد اول
اگر تو دیده حق را در آغاز	در اینجا هم توانی دیدنش با
صفا تش بهین امر و زانجا	که تا آتش توانی دیدن فرود
و کر زنج خود صنایع مگردان	بر و بنوش لامدی گشته آن

پوشش

ندارد با ورت که زانو	اگر صد سال کوئی نفل و بر باد
پسند سحر و زرد و سبز و کاک	بزدوی نباشد جز نیامی
مگر تا کورما و زرد و بد حال	کجا بنیاست و از کل کجا بن
خرد و زیندین حوال بعبه	بود چون کورما در زرد و
در ای عمل طوری در اول	که بشناسد بد و سر از نهادن
بسان آتش اندر سنگ آتش	نخا و زرد اندر جان و در

مدم بستی آخر چون شود دم	نباشد نور و ظلت هر دو با هم
چو باغی نیست تبتل و وسال	چو باشد غیر از آن کسیت نقطه حال
یکی نقطه است بی کشته ساریه	تو از آن نام کرده نخبه سار
بجز من اندرین صحرا و گریه	بگو با من که این صوت و سیداست
عرض فانی است و جوهر برکت	بگو یکے بود یا خود کو که برکت
ز طول و عرض و اعین استام	وجودی چون پدید آمد را عدم
ازین جنس است اصل همه عالم	چو درستی با ایمان و فخرم
جز از حق نیست هستی دیگر است	بگو ای کوی خواهی که او با حق
نمود و حق از سیتے مدکن	بگو یکانه خود را است نماکن

پرسش

چرا مخلوق را گویند و اصل	سلوک و سیر و چون گشت اصل
--------------------------	--------------------------

جواب

وصال حق حقیقت بدست	ر خود بیکانه گشتن آشنای است
چو ممکن کرد امکان بر فاشاند	بجز واجب دیگر چیزی نماند

وجود هسرو و عالم چون است	که در وقت بقا این نواک
نه مخلوق است هرگز که اصل	کند این سخن را هر دو کامل
عدم کی را باید بدین	چه نسبت خاک را با رب
عدم چو بود که با حق و اصل	وز او سیر و سلوک می اصل
اگر با ت شود زین معنی	بگوید در زمان تنگ
و تعدوم و عدم بیست	بواجب کی رسد معدوم
ندارد هیچ چیز بر عرض	عرض چو بود و لایقی
بیسوی چیست جز معدوم	که میگردد با نصوت
یکی کا پذیر فن که تصنیف	باطول و عرض و عشق
چو صوت پی بیوی در عدم	بیوسه لیز پی و جز عدم
شده اجسام عالم زین و عدم	که جز معدوم را نشان
بین با هیئت را پی کم و بیش	نه موجود و نه عدم است
لظن در حقیقت سوی امکان	که پی و هستی در حین نقصان
وجود اندر کمال خویش ساری	تعیینها وجود اعتباری است

انور

انور است باری نیست موجود	عدو بسیار و کثرت معدوم
بهار نیست هستی جز مجازی	هر کار آن لولوست و بار
بخاری سے رفیع گرو و وزیر	هر حق منزه و بار و بصیرا

مشبه

سماح آفتاب از چرخ عالم	بد و قد شود ترکیب با هم
کند کریمه و کره غریب	در آینه و با آن آب دریا
چو با ایشان شود خاک و جوهر	برون آید نبات سبز و خرم
غذایی جانور کرد و بیتل	خور و پستان باید تا تحلیل
شود یک نقطه و کرد و در	وز او انسان شود پدید و کربا
چو نور نفس کما و در تن آید	یکی جسم لطیف روشن آید
شود طفل و جوان کامل کمپر	بد انداختل و را بی و علم و تدبیر
رسد آنکه اهل از حضرت پاک	رو و پایکی پاک با خاک
همه اسیری عالم چون بنامند	که یک قطره ز نور یا حی جانمند
زمان چو کند ز روی شهود	همه انجام ایشان چو آغاز

رود بر یک از ایشان می بریزد که مگذار طبیعت خوبی هرگز چو در مانی است حدت یکدیگر کر آن خیزد هزاران موج چون نگر تا قطره باران ز دریا یکوزه یافت شکل و اسما بشار و بار باران هم و گل سبات و مانور انسان گل بمد کقطره بود حسد در اول کر او شد اینهمه شیا مثل جهان عقل و نفس و جرح اجرام چون که قطره دان غار و بحرام اجل چون رسد بر جرح شود هستی همه درستی کم چو مویسی در زندگرو دهن یعین کرد که ان لم یعین بالا خیال از پیش بر خیزد بیکبار نماند عسیر حق در و آرد یار تور اقرنی شود آن بخله حاصل شوی تویی با دوست و اصل وصال اینجاکه رفع خیال است چو غیر از پیش بر خیزد دست کو ممکن ز حد خویش گذشت نه و واجب شد و نه واجب او بر آنکو در معانی گشت فایز کوید کاین بود لقب حایز هزاران نشاء داری بوجه در بر او شد خود را بیدیش
--

نور

ز بحث جزو و کل نشأت است کلیم یک بیکت پیدا و پنهان از آن مجموع پیدا کردین را چو بشیندی و با خویش در آن چو بر تم او فغان سنگ و آهن ز نورش برود عالم گشت روشن تویی تو خسته نور آینه بخواه از خویش هر چیزی خواهی	
درستمال	
که این نقطه را قطرات است چه گوئی هر سه زه بود آن با این	
درستمال	
انما الحی کشف سر را سطل بجز حق کسیت تا گوید انما حق همه ذرات عالم همچو منصور تو خرابی است کبر و خود بخور دیرین تسخ تبلی اندویم بدین معنی همه باشند قلم اگر خواهی که کرد بر تو سنان و ان من شیئا را کبره فرودان چو که دخی خویشش چینه بکار تو هم علاج و ار این دم بر آید را و بر بند پذیرت از گوش ندای وحدانیتها بر بنوش ندای میدارن تو دوست چرا گشتی تو موقوف قیاس	

در آرد و او بی این که نگاه	در ختی گوید تانی انا الله
روا باشد تا تخی از در خنی	چرا بنود و از نیک نیتی
هر آنکس که اندر دل شکیست	یقین اندک هست چه یکی نیست
انایت بود حق را سزاوار	که بر غیبیت غایت هم پیدا
جناب حضرت حق او نیست	در حضرت من و ما و تو نیست
من و ما و تو او هست یک چیز	که در وحدت نباشد هیچ چیز
بر انکونالی از خود چون نگاه	تا تخی اندر او صوت و صدای
شود با وجود باقی غیب باکالت	یکی کرد و سلوک پیر و کسالت
حول و اتحاد اینجا محال است	که در وحدت و بی همی همکالت
یقین بود که هستی جدا شد	ز حق بنده نه بنده ما جدا شد
وجود نفس و کثرت در نمود	ز عسر چه همایه من بود

تتمیل

بنده نیست را اندر برابر	در او بشکست بین آن شخص دیگر
یکی راه با زین با چیت آن	نه است ز این پس کسیت آن

چو من بشم بابت خود یقین	بمیدانم چه باشد سایه من
ببران موج خیر و هر دویم زد	نگرد و قطره همه که کم از وی
وجود علم از اندر یابی کسرت	خلاف در آن از صوت و حرمت
معانی چون کسند اینجا نزل	ضرورت باشد از ارباب نزل

تتمیل

شاید تم که اندر ماه نیان	صدف بالا رود و در قعر همان
ز شیب قمر بجز آید بر فراز	بر وی بجز بشیند و من باز
بخاری بر تیغ کرد و زور ما	فند و بار و باره حقیق کله
چکد اندر و با نشن قطره	شود بسته و بان و بصدند
رود در قعر در با با پول	شود هر قطره باران یک کله
بقدر اندر شود و خواص دریا	وز آن آرد و برون تو لوی لالا
تن تو ماعل و هستی چو دریاست	بخارش فیض و باران علم است
خرد و خواص آن بحر عظیم است	که آنرا صد جوهر است در کلمه
دل اند علم را مانند یک طنز	صدف بر علم دل مولد است خرد

نفس که در روان چون بلبل صدف بشکن با کن در شومر	رسد ز آن حرفها بر گوش سامع بسیکن پوست منزه تر و در
لغت با اشتقا و نحو با صرف بر آنکه جمله عسر خود برین کرد	همه کرد و بی پر این حرف بهره صرف عمر با زین کرد
ز جوش قهر خشک انفا در بی بی پوست ناچیز است بر مغز	یابد مغز بر کوی پوست کجاست ز علم عاقل که علم دروغ
ز من جان بر او نیند بویش که عالم در دو عالم بیوری	بجان دل برود علم دین و کیش اگر کمتر از وی تری نیست
عقل که از ناله احوال باشد ولی کاری که از آب و گل	بسی بهتر علم قابل است نه چون علم است کان کار دل آمد
میان جسم جان بگر چه فرست از اینجا باز دان احوال اعمال	که این خوب گیری آنچه هست چه نسبت خود معلوم قابل اعمال
ز علم است آنکه در ویست نکرد و علم هر که جیب با آرز	که صوت او در مانت بیست کف خاک رسد از خود دور انداز

معلوم دین اعلان فرشت بناشد در وی کوسک است	ز من بشته حدیثی بی کم و بیش چو هستی انوری در دم شد
وصال ممکن واجب همیت حدیث ب بعد و پیش کم است	قریب است کورا شش تورا اگر نوریست خود در تورا
چه حاصل است تورا زین و بوی ترسد زو کنی کور است مانند	که او کامیت حرف که در جان بود نماند خوف اگر کردی دلانه
تورا از آتش و رخ چه با ز آتش ز خالص بر فروز	که از هستی جان پاک است چو غمی بود اندر وی چه سوزد
تورا غیر از تو چیزی نیست پیش ولیکن از وجود خود پیش	

سوال

جواب

اگر در خویش کنی کردی گرفتار
 تو می در دو دست جزو اجل
 آینه ای عالم بر تو طاری است
 از آن کوئی مرخود خست یار
 ز نام من است جان نماند
 ندانی کای راه آتش راستی
 بجای تو شود عالم بیکبار
 تو بی با نقطه اول قابل
 از آن کوئی چو شیطانی است
 پس هر کس جانم سواری
 همه حکیم بر من آن بخاند
 همه این آفت شومی زبستی

بجای

سوال و جواب

کدام خست یاری بر جان
 چو بود است یکم چو با بود
 کسی که او بود با لذت باطل
 نکویی خست یاری از کجا بود
 کسی که او وجود از خود نباشد
 بدات خویش نیکت و بد نباشد
 که ایدیه تواند در جمله عالم
 که یکدم شادمانی یافتیم
 که باشد حاصل آخر جمله امید
 که ماندند کماله با بجا بود
 مراتب باقی و اول مرتب
 بر بر امر حق و اند غالب
 مؤثر حق شناس اندر همه جا
 از خود خویش بیرون بر پایی

بند

خویش

ز حال خویش ز می آینه خست
 بر آن کس را که در غیب خیر است
 چنان کان کبریز دان که گفت
 با افعال این است بجای
 بنویس تو که فعلت فرزند
 بعدت بی سبب انانی
 مقرر کرد پیش از زمان و آری
 یکی خصم هزاران اطاعت
 و کرد از عصیت نور و صفی
 بجز آنکه این از ترک نامور
 مراندیک زنی گشته طغون
 جانب کبریا می لایالی است
 چه بود انداز زلی هر دو حال
 کسی که با حسد خون گرفت
 و از آنجا بازوان کامل گشت
 بی منسه بود که مانند کبر است
 بر این دان امن با و گفت
 سر اسد کار او لیس است
 تو از بجز کاریست و در بند
 بعلم خویش کنی که در مطلق
 برای هر یکی کاریست معین
 بجا آورد و کرد شمشیر
 چو تو کرد نور اسطیغ
 شد از لطافت حق مغمور
 ز فعلت است از چند چه و چون
 سزای قیاسات خیالی است
 که این یک شد محمد آن بوسل
 چو شکر که حضرتش را نکر گفت

در این بد که پرسد از چه چون	بناشد آفرین ز بند و موزون
خداوندی همه در کبریا است	ز غفلت لای قضا خدای است
سزاوار خدای لطیف است	و لیکن بندیکه در تهر است
گراست آوی انظار است	نه انکار نصیبی اختیار است
بنو و هیچ چیزش که از خود	بس آنکه پرسدش از نیک و از بد
ندارد اختیار و کشته نامور	ز بی سبب که شد فخر و مجور
نه ظلم است این که بین عدل	نه جور است این که محض ظلم فضل
بهر غرض است سبب تکلیف کرده	که از دلت خودت تعریف کرده
چرا تکلیف حق عاجز شوی تو	بیکبار از میان بیرون وی تو
یکتایی با بیانی از خویش	غنی کردی بختی هر دو در پیش
برو جان بدین بر قصا و ده	تقدیر است بر ذوقی رضاه

سوال

چه بجز است که طغش حاصل آمد
رقص آن چه گوهر حاصل آمد

جواب

کیا هر

یکی در ماست مستی طمامل	صد حرف و جوهر دانش دل
بهر بوی حسد از آن در شومار	برون بر ذوق فضل و نصیحت
مدت مصطفی آخر همین است	بگویش نو که البته چنین است
ذرو و خایزه که هست عورت	خوشه نازد روی صورت
رو بر روی روی تخت دل	که تا سازد ملکات پیش نزل
از تو تحصیل کن علم و ارادت	ز بحر احسانت یکس جرات
کتاب حق بخوان از فضل فاق	زین ثواب حاصل نمند اخلاق

سخن

اصول غول تکب آمد عدالت	پس از وی حکمت عفت شجاعت
حکیم راست گفتار است کرد	کسی که مصطف کرد و بدین چار
حکمت باشد شش دانگ اولی که	نه که بر باشد و نه نیزه اولی
بعفت سهوت خود کرد دستور	شده همچون خود از روی ننگه
شجاع و صفائی از ذل و بخت	بهر آوازش از زمین و تهور
عدالت چون شعار ذات او شد	ندارد ظلم از آن طغش کوشد

بسمه اسلامی بنور در میان است	که از افراط و تفریطش کمال است
میانه چون صراط مستقیم است	ز سر و جانبش هر چه تمیم است
ساریکی و تیزی می بینی همیشه	نه روی کشش بودن بود
عدالت چون یکی در روز خدا	همی صفت آید این خدا در خدا
زیر بر عدل دستری صفت است	از آن در پای دوزخ نیست
چنان که ظلم شد دوزخ دنیا	بهت آید همه عدل بر ما
جرای عدل نور و رحمت آمد	سرای ظلم لس و ظلمت آمد
نهور بگویی در عدالت است	عدالت جسم اهل کمال است
مگر چون شود با شنیدن خبر	ز جنبه او در کرد و فعل تمیز
بسط خدا و امانت کرد	میان این آن پیوند کرد
نه پیوندی که از رکت اجرت	که روح از وصف صفت ترا
چو راب و کل شود بخار و صفا	رسد از حق بد و نور اصفا
چو باید تصنیف اجزای ارکان	در او کبر و مندر و مع عالم
شعاع مان نویز تن وقت عدل	چو خورشید زمین آید تمیل

اگر چه

اگر چه خورشید چرخ پاریست	شعاعش نور قدیر زمین است
بطبعهای عنصر ز نور خورشید	که او اکرم و تنگ و سرد و زور
عناصر جمله از وی گرم و سرد است	میفید و سرخ و سفید و آل و زرد است
به و کشش و آن چون شاه عالم	که نه خارج توان خواندش در عالم
چو از تقدیل شد ارکان بر او	ز حسن نفس گو با کشت فاطم
نخاج معنوی افتاد و درون	جهان نفس یکله و او کائن
از ایشان می پدید آید فصاحت	علوم و منطق و طلاق و صباحت
لغات از حجاب بی شمایی	در آمد سپه نه لا ابایی
بهرستان بگویی علم زود	بهر ترتیب عالم ز هر چه هم زد
چو در شخص است گویدش کلمات	چو در منطق است گویدش فصاحت
ای بر رخ حسن او شهباز است	یکه با منطق تیغ آمد از است
ولی و شاه و در رویش و نور	چو در تحت حکم او بجز
درون حسن وی گویند است	آن حسن است تنها گوئی آن است
چو از حق می نیاید دلربایی	که شرک نیست حق را در خدا

کجا شوت دل مردم باید	که حق که ز باطل نماید
موشی شانس در جعبه	زده خویشتن پر وین پای
حق در کسوت حق بین تو دانا	حق باطل آید کار شیطا

سوال

چه چیز است آنکه از کل فرو	طریق هست آن جز چون آ
---------------------------	----------------------

جواب

وجود آن بسز و آن کل فرو	که موجود است کل این با فرو
بود موجود اکثرت برود	که از وحدت نادر وجود بود
چو کل از روی ظاهر کشت بسیار	بود از جزو خود که مقتضای
وجود کل اکثرت کشت ظاهر	که او در وحدت و است سایر
تا آخر واجب آید جزو هستی	که هستی که از آرزوی دوستی
نادر کل وجودی در حقیقت	که او چون ماضی شد حقیقت
وجود کل کثیر و واحد آید	کیز از روی اکثرت نماید
عرض شد هستی کان استماعی	عرض نوی عدم بالذات استماعی

بهر جزوی کل کان نیست کرد	کل اندر دم زبستی کرد
بهاں کل است اندر طریقه	عدم کرده و ولایتی زمان
و کباره شود پیدا جانیه	پیدا آید زمین و آسمانی
بهر ساعت جوان کند پیرا	بهر دم اندر او حشر و شیرا
در آن چیزی و ساعت بی پای	در آن ساعت که میمیرد برآید
و لیکن علامه اکبری این است	که این یوم عمل آن یوم دین
از آن تا این بی فرو است نمانا	بناست که کن خود را گرفتار
نظر ششای در تفصیل و جمال	که در ساعت روز و شب سال
اگر خواهی که این معنی آید	تو را هم هست هر که زندگانی

مشیل

ز هیچ اندر جهان زیر قبالا	شماش در تن و جان تو پیدا
جهان چو است یک جسمین	تا او رگت چون جان او تو را
سه که ز نوع انسان است	یکی بر سطح تو آن حسب است
دوم ز آنها مات است	سوم مردن آنرا اضطرابی

چو مرگ و زندگانی شد معلوم	شوخ آید حیاتش در منزل
جهان نیست ترک خستباری	که آرزو در همه عالم بود آرزوی
ولی هر خطه بیکر و دمنبل	در آسند میشو و مانند اول
بر آنچه کرد و داند هر سپید	ز تو در رخ میسگر و دوی
تن تو چون من بر آسمان است	خواست انجم و خورشیدان
چو کوه است پستوهای که	نبات بوی طرافت درخت
تنت بکلام مردن زند است	بلرزد چون من و وزیت
دن آشفته و جان خیره کرد	خواست چو انجم تیره کرد
ساست کرد و از خوبی بچو	تو روی غرق گشته میر پو
شد از عاکیشانی در کین	زیسته استخوانها شکم کین
هم چسبیده کرد و ساق با	همه خستی شود ز جفت خود ط
چو روح از تن بگیت جدا	زینت قاع صفت صفت آری
بدین نوال باشد حال عالم	که تو در خویشی نمی در اندم
تجاری است باقی جمله دنیا	بیانش جمله در سبع المقت

۵۲

چو کل من علیها اربابان کرد	لنی خلق بید هم میان کرد
بود ایوب و اعدام اولم	چو خلق و بعثت نفس این دم
همیشه خلق در خلق بید است	اگر چه مدت عمرش میبد است
همیشه مین و فصل حصای	بودارشان خود اندر بخل
از آنجانب بود ایجا و کین	و از آنجانب بود هر خطه تبدیل
و لیکن چون گذشت این ظهور	بقای کل بود در دور و در
که هر چیزی که می بینی ضرورت	و در عالم در در امری و صورت
وصال دلین صین فرامی است	را اندک بر غمت اند باقی است
مطابره چون رفت بروی ط	در اول نماید صین حسد
بقا ایسم موجودند و لیکن	بجای کای کان بود سایر چون
هر آنچه هست بالوقود درین	بفعل آید در تعب و بکار

تخت

ز تو بر مثل گاو کشت نماورد	بدان گروی ماری چنده در
به ماری اگر نفع است اگر	شود و در نفس تو چیزی مدخر

بصاوت ما لها باخوبی کرد	مدت میو با خوشی کرد
از آن آموخت انسان بسیار	وز آن ترکیب کرد اندیشهها
همه اقوال و افعال آخر	سوید اگر داند ز روز محشر
چو عریان کردی ز پیرین تن	شود عیب بر تن بیکبار روشن
تنت باشد و لیکن کی گذرد	که نماید در او پی عیب صورت
همه پندش و آسنا صغیر	فست و خوان آید بتلی التراب
و در باره بوق عالم خاص	شود اخلاق و اجسام ششما
چنان که قوت عنصر در اینجا	موالید به کاکه کشت پیدا
همه اخلاق در عالم جان	کیسه او اگر کرد کاهیزان
تعیین مرتفع کرد درستی	مانند در جیب ان لایستی
مانند مرکب تن و روحان	بیکری که بر آید قالب جان
بود پا و سر و چشم چون دل	شود صافی ز غفلت صورت دل
که جسم فرقی بر تو بستگی	بر پستی بی جفت حق اعلا
و در عالم را همه بر هم زنی تو	ندام تا چه پستیها کنی تو

سقیم رنجتم چو بدیدمش	ملواری صیبتی شستن از خوش
ز می شربت نی لذت ز می شوق	ز می حیرت نهی دولت ز می ذوق
خوشا آن دم که با خویش شدم	خهی مطلق و در ویس با شدم
زین غفلت و رفتاری دورا	فنا دهست چیران سر خاک
بشت خور و خند آنجا نخبه	که بیکجا نه در آن خلوت نخبه
چو لعنت دیدم و خوردم زین	ندام تا چه خوردمش پس زین
پس برستی با شست خمار	درین نادمه دل خور گشت بازی

سوال

قدیم و محدث از هم چون جدا	که این عالم شدند یکدیگر جدا
---------------------------	-----------------------------

جواب

قدیم و محدث از هم خود جدا	که ازستی است باقی دایما
همه آنست این مانند نعمت	جز از حق همه اسم لی است
عدم موجود کرد و این مجال	و چو داز روی برسی لایزال
آن آن کرد و در این شاد	همه اشکال کرد و بر تو آسان

جهان خود جمله امر اعتباریست	چو آن کفیه کاندرو ویراست
بر ویکنظه آتش بکرون	که بینی دیر هاز سرعت آن
یکی کرد و همش آید بناچار	بگرد و واحد زاهد و بیبا
میدست ماسوی نه زار تا کن	بمطل خویش آرزوین جد کن
چه سنگ داری این کاین چو چنگال	که در و دست و بی چوین گنگال
عدم مانند هستی بود بخت	بمهر کشت ز نسبت کشت پیدا
ظهور اختلاف و کشت شان	شد پدید ز بوقلمون امکان
وجود هر یکی چون مست و ولد	بود نیت حق کشته شاهد

مشاور

چه خواهد مرد معنی از نصیحت	که در و سوی چشم لب استار
چه جوید از سر زلف و خط و مال	کسی کاندز مقفان کشت لحوال

مخبر

بناخبر گوی در عالم نصیحت	چو کسکی ز آفتاب آبخان است
جهان چون زلف و خط و مال	که هر چیزی بجای خویش نگو

بنا

تخیلی که جلال و کمال است	سخن و زلف انمعانی را مثال است
صفت حق تعالی لطف هم است	سخن و زلف تا زار آذ و هرا
چو محسوس است این الفاظ موع	نحست از بر محسوس نام موع
نزار و عالم مستی نهایت	بجا مپند آرزو انعطافیت
بر آن معنی که شد از ذوق پیدا	بکی تعبیر لفظی باید آزا
چو اول دل که تعبیر معنی	بماندی که تعبیر معنی
که محسوسات از عالم چو آیا	که این چون طعش و آن مانند آیا
بزد من چو العنط طموال	بدین معنی فدا و زوضع اول
بسیوات خاص از حرف عام است	چه و اندام کار معنی کلام است
نظر چون در جمال عقل کرد	از آنجا لطف را نقل کرد
تاسب را رعایت کرد مثال	چو سوی لفظ معنی کشت مثال
ولی تشبیه کلی نیست ممکن	زجت و جوی او و بیش با کن
بدین معنی کیس را بر تو دین	که صاحب نسیب آنجا خبر نیست
ولی با خودی خنیا زینما	عبارات شریعت را کهدار

فنا و سکر و لذت و کمال آ	که رخت اهل دل را در سال
بماند وضع الفاظ و دلالت	بر آنکس که شناسد این حالت
شوکت از زبانی تعلیه	تو را که نیت احوال موافق
نه هر کس داند اسرار طریقت	مجازی نیت احوال حقیقت
مرا این را کشف باید تصدیق	گرا ناید دست بود ز اهل
تو را سر بسته که خوابی بیداری	بگنم تو وضع الفاظ و معانی
لوازم را یکایک کن در جای	نظر کن در معانی سوئیست
ز دیگر وجه تفریق میکنم	بوجه خاص آن تشبیه میکنم
نمایم زان مثالی چند دیگر	چو شد این قاعده یک مقرر

مثال

رعایت کن لوازم را در اینجا	مگر چشم شایسته پیدا
ز غفلت نیستی در تحت پرستی	ز چشم ناست بیماری وستی
ز عمل اوست ما بنا جمله مستور	ز چشم اوست ما حسرت و غم
بنا غفلت شغلی جان یار	ز چشم او بعد از آنکه خوار

بجز

چشمش که چه عالم در نیاید	لبش هر ساعتی لطف نماید
و می از مرد می دلبا نوازند	و می چپ رکان اچاره سازند
بشوی جان بخشد در آب و خاک	بدم و اونند آتشین طفاک
از او هر غمزه و دم و داند	وز او همه کوشش بخیزند
ز غمزه میدهدستی بغارت	بجوهر میکند بارش عمارت
ز چشمش چون باد جوهرش آیدم	ز غلش جان مدهوش آیدم
بغمره چشم او دل میریزد	بمشوه عمل او جان صحت آید
از و یک غمزه و جان آیدم	از و یک بوته استادان آیدم
ز لعل با لبهر شد حشر عالم	ز نفع روح پیدا گشت آدم
چو از چشمش ویش اندیشه کرد	جهانی می پرستی پیشه کرد
بچشمش در نیاید جمله پرستی	در او چون آید آخر خواب وستی
وجود ما همه پرستی است یا خواب	چونست فکر امارت را
خود در او زین صدها کوه بگفت	که و لضع علی غیبی کف

ناروت بر غفلت

چشاید گفت زان کاین جای آرزو	حدیث لفظ جانان بس در آرزو
مجنبتانید زنجیر مجامین	پرسش ز حدیث لفظ پرچین
سر زلفش مرا گفتا که ناموش	ز قدش راستی گفتیم سخن دوش
وز آن در پیشش بد راه طلب	گویی بر راستی آن کشت لب
بهمه مانت از او مدد مطلق	بهمه دلها بشد ز روی مسل
نشد کیدل بر او از علقه و	معلق همه هنداران ز نیر
بعالم در یکی کافش زنا	اگر زلفین مشکین بر نشاند
نماند در محبت آن کفین سخن	و که بگذاردش پوسته نیاکن
بشوی بیا که در توین بر او	چو دلم فتنه میشد چنبر او
اگر کم شد زشت بر او ز فرود	اگر بریده شد زلفش سخن بود
بدست خویشش روی که زرد	چو او بر کاروان عقل زرد
کجی با هم آورد کابجی کند شام	نیاید زلف او بکلیط آرام
بسی با بچایسته بولجیب کرد	ز روی زلفش دهن دور و دور
که دوشش روی از زلف مطر	کل آدم از آدم شد سخن

دل ما دور وار زلفش شانی	که خود ساکن نیک کرد و دانا
از آن هر خطه کار از سر کفتم	زبان خویشش تن دل بر کفتم
از آن کرد و دول ز زلفش	که از رویش بی وار و درش

شاهنامه

رخ اینچا مظهر حسن هند آلی	هر او از خط جنابت کبر بانی
ز رخش خطی کشید اندر کوهی	که از نایت بیرون رخ بروی
خط آمد سبزه زار عالم	از آن که در دهنش آب حیوان
ز تار یکی زلفش و ز رخش کن	ز رخش چشمه حیوان طلب کن
خضر و زار نعمت مرئی نشانی	بجز از خطش آب زندگانی
اگر روی و خطش سپیدی شود	بدانی که کثرت از وحدت یکا
ز رویش از دانی کار عالم	ز خطش بازجویی تنه ستم
کسی که خطش از روی گوید	دل من و سینه او خط او
مگر بخارا و بسجع المثنائی	که هر حرفی از آن بحر معانی
نقشه زیر بر منویله از آن	هندران بحر علم از عالم را

بین آب قیغ عرش حسن زحط و عارض زینا بی با مان

انوارت بجلد و مال

بر ارض نقطه خالص بی ط است	که اصل مرکز بحر محیط است
از آن شد خط دور در دو عالم	وز آن شد خط نفس و قلب آدم
از آن عالم دل پر خون تاب است	که عکس نقطه عالم سیاه است
ز عالم عالم دل پر خون تاب است	که آن منزل پر پروان عین است
بوجدت در نیاید هیچ کشت	دو نقطه بودند حاصل وحدت
نه انعم عالم او عکس دل است	و با دل عکس عالم وی دنیا است
ز عکس عالم او دل کشت پیدا	و با عکس دل نباشد هر جویا
دل اندر روی و با او دل	هر اوستید کشت این بار کشت
اگر هست این دل با عکس عالم	چو ایما شد اثر مختلف عالم
کمی چون چشم خورشید خراست	کمی چون لفت و در مطرب است
کمی روش چو از وی ماه است	کمی سبکین چو آن عالم سیاه است
کمی سجد بود کایه کشت	کمی دوزخ بود کایه است

کمی بر تر شو از خست هم فلک
کمی افتد بزیر تو دود فلک
پس از زنده و روح که کرد
شراب و شیخ و شاد بر اهل کجا

سوال

شراب و شیخ شاد را چه می آید
که در هر صورتی آراستی است

جواب

شراب و شیخ شاد ذوق عین	بین شاد که اگر گشت پیمان
شراب ایجا ز جایش مصباح	بود شاد منشرح نور ارواح
ز شاد برول موسی شرم شد	شرابش ترش و شمشیر شرم شد
شراب و شیخ جان از نوید است	ولی شاد پیمان بابت کبری است
شراب شیخ و شاد همه جود است	سوغا فلر نشاد با بازی خیر
شراب سجودیه در کس زینبیه	که از دست خود بی آهانه
بجزری از خویش در باره	وجود قطره بر دریا رساند
شرابی خور که با شمس روی است	پای چشم مست با ده خوار است
شرابی رطوبت با عرواح	شراب ده خوار ساقی است

شرفی خور ز جام و جسته	سقم رخسارم در است ساقی
لهو ران می بود کز لوت سستی	تورا پایکی و پدر و قستی
خوری در بان خود را بنیستی	که بدستی است از ملک سستی
کسی که هست از درگاه حق دو	حجاب ظلمت او رسته از نور
که آدم در ظلمت صد شد	ز نور ایستن غمگین باشد
اگر آینه دل را زد و آینه	چو خود را بنده روی چو سودا
ز رویش تو می چون بیستی	بسی شکل جابیه بوی قفا
جهان بان در آن شکل جاست	جاست او لیا سبب قیامت
شده زان عقل کل جهان مدون	فاده نفس کل را مله در گوش
همه عالم جو یک نغز است	دل هر ذره و پیمای است
نکست ملاک و قیامت	بمست و زمین مست آسمان
ملک سرکش آرزوی در کجا	بمورد دل با میسد کی بوی
ملاک نور و صاف کوزه است	ز جرعه ریخته در دوی من غا
عناصرت تزلزل یک جرعه سرخ	فاده که در آب که در دست

ز بوی جرعه کافت و در کما	بر آمد آدی تا شد را مفلک
ز عکس آون پر شده جان	ز تابش بان افشوده گوشت
جهانی خلق از سر کشیدیم	ز خان مان خود بر کشیدیم
یکی از بوی در و دشمن عالم	یکی از رنگ ساقش نقل آمد
یکی از نیم جسمه کشید تا	یکی از یک صراحی کشید تا
یکی دیگر فرو برد و بیک	می و میخان و ساقی و می خوار
کشید و جمله و ماند در بن	زیسه دریا دل بند سر فرا
در آسمان هستی را بیکار	فراغت یافته ز دست از و کما
شده فارغ ز ز پند خاک طما	کرفته دامن پر خرابات

اشعارت خرابات

خراباتی شدن از خود در پا	خودی کفر هست از خود پامنا
نشانی و ذوات از خرابات	که التوحید استعاط الاضانه
خرابات از جهان پشالی است	مقام عاشقان لا اله الا
خرابات پشیمان مرغ جاتا	خرابات آستان لایحان است

خوابی خواب اندر خواب است	که در صحت ای انعام است
خوابات سیه و نهایت	آنرا شکر کسی دیده ز نهایت
اگر صد سال در وی پیشاپی	نه خود را و نه کسی را باز پای
که او بی اندر اولی باو میر	همه مومن و نه غیر کافر
شراب بخوردی در سه کوفته	بزرگ همه خیر و مشرک کوفته
شرابی خورد در هر یک پی کاف	فرخت یا نه از ننگ از نام
حدیث ماجرای شط و طاب است	خیال طوفان نور کرامات
سوی در وی از دست داده	ز ذوق نیستی است او فدا
عصا و کوزه و تسبیح و سواک	که در کوزه بدر وی جمله راک
میان آب گل افشان خیران	بجای اسکت خون از دیده تران
کمی ز سر خویش در عالم را	شده چون شاطران کج در آنرا
کمی از روی سیاهی بودیوا	کمی از سرخ روی بر سزار
کمی از جماع شوق جانان	شده بی با و سر چون چرخ کرد
بر نغمه که از مطرب شنیده	به وجد ای از انعام رسیده

رنا

سماع جان ناز صوت و فترت	که در هر پرده سزای شکرت
رسم بیرون کشیده دل تو	بجز و کشته از هر رنگ و هر تو
فرو بسته بران صاف نرد	بدر رنگ سیاه و سبز و ارق
یکی چمایه خور و داری صاف	شده زان صوفی صافی باو صفا
گرفته دامن بر ندان خستار	ز شیخی و مریدی کشته بر آزار
چو شیخی و مریدی از چو حیدت	چه جای بد و تقوی از چو حیدت
اگر روی تو باشد در کدو	بت و زمار و ترسانی تو آ

سؤال

بت و زمار و ترسانی درین	بهمه کفر است اگر چیت بر تو
-------------------------	----------------------------

جواب

بت یا بی مظهر عشق است وحدت	بو زمار بسن عقد مدنت
چو کفر و دین بود قائم هستی	شود تو حید صین بت پرستی
چو بت یا بت هستی از مظاهر	از آنجمله یکی بت باشد آخر
کنواندیش کن ای مرد عاقل	که بت از روی هستی منی مثل

بدان کایز و تعالی خالی است	زیکو هر چه صادر گشت ملکیت
و جو و آنجا که باشد مخص خیر است	اگر شریعت در میان غیر است
مسلمان که بد است که بد است	بد است که در بد است بد است
اگر شرک زینت آگاه گشتی	کجا در دین خود که راه گشتی
ذیاد و زینت لایق ظاهر	بدین ملت شدند در شرح کافر
تو هم که زو بر بسین حق بینان	بشرح اندر تو مانندت مسلمان
که اگر حقیقتی شد پدیدار	ز اسلام مجاری گشت بزار
در و ن بجا بی است نینا	بزرگوار مالی است نینان
بوی که در دست حق است	و آن بی شیبی گشت ایجا چو
چو می گویم که دور افتادم	قد زیم بعد ما با ت علی الله
بد آنجایی رخ بت که است	که گشتی بت است حق بیچو است
بم او که و و هم او گشت هم بود	کجو که و و کجوت و کجوت بود
کمی بین یکی گوی قیگی دن	بدین خم آمد اصل و فرغ بیان
زمن می گویم این بشو ز قرآن	نقاوت میت اندر حسی من

نار زباز

انوار بر آفتاب

نظر کردم بدیدم اصل هر کجا	شان خدمت آمد عقد ز نثار
نباشد اهل و انشرا متول	ز هر چیزیه مگر بر اول
سیان بند چون مردن برود	در ادر زمره او فوا جهد
برخش علم و چو کان عبادت	زمیندن در ربا کوی عبادت
تو را از خبر این کار مستمند	و که نه غنی بسیار آفریدند
پدر چون علم و ما در ست تمام	بسان قره العین است احوال
نباشد پی در انسان غنی	میسج ندر جهان من از غنی
ریا کن طریبات و شطح و طام	خیال نور و سبب است کراما
کرامات تو اندر حق برستی	جز این عیب ریا و کبر و منی است
درین هر چه نه در باب حق است	بهمه سبب است در لاج و کراما
ز اینس بسین بی سعادت	شود سید هزاران خرق عادت
که از دیوار است ای که از باران	کمی در دل نشیند که براندام
بعمیدند ز تو احوال خجسته	در ادر دور تو کفر و من و عصیان

شد بهت نام و در پیوسته
 بدو ایکن با نیکی است تو
 کسی که راست با حق آشنایی
 نیاید همه که از وی خود دانا
 همه روی و در حسن است نماند
 مکن خود را بهین علت گرفتار
 چه عارض نشی سنج کردی
 مساوی با عاصمت سر و کار
 که از حضرت شوی که گوینار
 گفت کرده بهر زمان چنین
 گویی در چکار است چنین عمر
 فدا ده پستی روی گنوی جمال
 از آن کشیده مردم جمله دجال
 مگرد تا بال امور تا چگون
 فرستاده است در عالم نو
 نمون با زمین ای مرد حساس
 خوار که نامش خناس
 خزان با این همه در تنگت آخ
 شده از جمل پیشینک آخ
 چو خواهر حصه حسنه زمان
 بچندین با ازین معنی بیان کرد
 پس اکنون که گورو کشتان شد
 علوم دین همه بر آسمان شد
 نماند رسیده فو از زم
 نیدار ویکه از جانی شرم
 همه احوال عالم و از کون است
 اگر تو عاقبتی بگر که چون است

خضر نیکت آن منزه علاج
 که او را بدید پر با حبت صفا
 کون خود شیخ خود کردی تو یخ
 خری اگر خری هست از تو خیز
 چو اولای عرف الهمین الله
 چگون که پاک کردند تور آهر
 اگر در و نشان باب خود بود
 چگونیم چون بود نور طے نور
 پس که نیک رای و نیک است
 چو میوه بد به پش و رحمت
 ولیکن شیخین کی کردی
 نه نامک از بد بد نیکو
 مریدی علم دین موخست بود
 چسب دل دین فروختن بود
 کسی از مرد و علم آموخت کن
 ز خاکستر جراح افزوخت کن
 مراد دل مسی که گران کار
 نمودم بهت از شربت بیبا
 ذکر باره رسید اطعمی از حق
 که برنگت کیم از ابلهی وق
 اگر کتاس بود در ممالک
 همه غلق آفتند از مالک
 بروینت آخر علت منم
 چنین آمد جهان الله اعلم
 ولی از صحبت نام عمل کن
 عبادت خویشی از عبادت کیم
 نکرد و جسیع عبادت عباد
 عبادت میکنی کفر ز عبادت

اشارت بدین و ترسای

ز ترسای غمخیز تجریدیم	سلام از زلفه تعلیق دیدیم
جناب قدس حدت در بیان	که سیمخ بقار ایشان است
ز روح الهی کشت این کار	که از روح القدس آمد پدیدار
هم از اندر پریش تو جان آ	که از روح القدس بود نشان
اگر مانی طاف از نفس نازت	در آینه در جناب قدر لاسو
بر آنکس که بجز و چون ملک شد	چو روح القدس بر چارم ملک شد

تمشیل

بوی خوش طفل شیر خواره	بسنه ز ما در اندر کار جواره
چو کشت و باغ و سر و سر شد	اگر مر دست همرا در شد
عناصر هر تو را چون ام مفلح است	تو سز ز ندوید را با می علی است
از آن سز و عیبی کار می	که از شکست بی زوارم بالا
تو هم جان پر پیروی بد شو	بد رفتند هم با بان بد شو
اگر جوابی که کردی مرغ پرو	جهان چیده پیش که گس انداز

بد و مانده میان میانی خد	که جز نک را نشاید و او مردار
نسب چو و مناسب طاعت کن	بجز تو و آور و ترک حسب کن
بجز نیست بر که فرو شد	فلا انساب نقد وقت او شد
مر آن نسبت که پیدا شد	ندارد و حاصلی جز کبر و نخوت
اگر شوت بودی در میان	نسبها چنگی کشتی فسانه
چو شوت میان کار کرد	یکی ما در شد اندک کبر شد
نیکو کیم که ما در یاد کرد	که با ایشان محبت باید کرد
نمادی نایب نام جوهر	حسوی رلقب کردی در
صدوی خیش از نزد خوا	ز خود بکار خویشا و ند خوا
مر بار می کوی نال و غم است	وز ایشان تا صبی جز در دوام
رفیقانے که با تو هم طرا	پی همزلی را در هم فقند
بکوی حسد که یکدم نشینی	از ایشان کلیم تا چه بسینی
همه فسانه و افسون و بند است	بجان خیر کاینجا رنجند
بردی از بان خود چو در	ولیکس حق کس ضایع کرد

شوی در هر دو کون از روی معطل	ز شمع ار یک تیه تا نه منحل
و یکن خویشتی را هم کندار	حق شمع را ز تنهار کندار
بجا کبک ار چون میسه مریم	ز روزن نیست الا ایم عم
در ادرویدین مانند ربا	جنی شوز بر قید و بند است
اگر در سجده ای نین بر است	تورا تا در غلظت اغیار و غیر است
شود بحر و سجده صوت ویر	چو بر خیزد ریش کتوت غیر
علافت نفس و نیک کنی کرسی	نمیدانم بهر حالی که هستی
اشارت شد همه با ترک ناموس	بت ز نار و ترسائی و ناموس
همینا شورایی صدق و اخلاص	اگر خوابی که کردی بنده خاص
بهر جگله ایمانی ز سپه کبر	بر و خود را ز راه خویش کبر
شورایعی بن اسلام طهر	باطن نفس با خون مسکاف
مسلمان شو مسلمان شو مسلمان	ز نو بر خطه امان تازه کردن
که کف است آن کز او ایمان	بسی ایمان بود که گنجه زاید
بسیکن خرقه و بر بند زان	ریا و سبزه ز نار کندار

۴۰

چو پیر ما شود ز کفر خردی	اگر مردی بدو دل را بر روی
بجز و سوز است از روزگار	ترسپ را ز ده دل به یکبار

دست بست و ترسایچ

بست ترسایچ نور است طهر	که از روی تان در و مغا
کند و جسد و بهار او با	کبی کرد و معنی کا ه ساید
ز بهی مطرب که از یک نموده	زنده در خرمن صدر اهداش
ز بهی ساقی که از نیک پیا	کشد بخود دو صده خا و سا
رود و در خانه بست شبانه	کند افون صومینه را خانه
و کرد در سجده در حرکات	بگندار و در او یک و گاه
رود و در ریحون مستور	فقیه از وی شود و سحر مجبور
فرقتش ز بهی بد آن چاکشته	ز خان مان خود او ار کشته
یکی مومن که را کافر او کرد	همه عالم پر نشو و نشو او کرد
خرابات از لبش میور کشته	منابات از رخس پر نور کشته
همه کار سن از وی مستور	به دیدم خلاص من نفس کار

و لم از دانش خود بسجید بجوت و توست و نیت در آمد از دم آن است مرا از خواب غفلت کرواگان	ز روی سلوت جاکش بر او دیدم که تا خویشتن چو کردم درخ خویش گاهی بر آمد از نیت جانم ای
مرا گفتم که ای شیاد ساکن بسر شد نامت اندر نام تو بین با علم در زهد و کبر و بند تو را ای نارسید از کرد و داشت	سعی بر زود مران از طاعت مرا با من نمود نام سراپا علی الجهد رخ العالم ارا رقت عسیر ایام بقا
چو دیدم که از روی خویش همی بریدم از حاج و امید کونی پست بر کرد و مرد که از آبی می تشنه می ماند	تو تشنه هستی ز نوش در افتادم ز تنگی سر گان ز بهش یارم ز محمودم ز تم ز بهش یارم ز محمودم ز تم

لیا

کمی چون چشم او دارم سربش کمی چون لبت او هست شمشیرش	کمی از خوی خود و کلختم من کمی از روی او و در کلش من
ماتمکات	
از آن کلشن که تم شمه مار نهادم نام از کلشن راز	در آن از راز دل کلها سنگد که تا اکنون کس در کلک نیست
زبان سوسن آن جلد کویا عیون ز کس آن جلد نیست	تا فلک چشم دل یکایک که تا ریزد ز پیش تو این است
ببین مقول و مقول حقایق بچشم شکری بشکر در او خوا	مضغ کرده در علم و دقایق که کلها کرد و اندر چشم تو خوا
نشان ناسپاسی است ای غرض رسد آن که ناگردد	شناسایی حق از حق پاسی غریزی بودم ز رحمت بر او باد
نیام خویش کردم ختم و پیمان الهی عاقبت محسود کروان	

بسم الله تعالی شاهین

در وصف کتابت طالب رجبی از اوصاف

حاجب عیالات باب حاجی وزیر پاک نصیب گوید

سخن خن سنجی سخن ساز	بیانی کرده هوش کلشن ساز
درا و کلمای میخنی پی شمار	نهاده هر جسم زهر کماره
زهر سو خند لسی کلمه پرواز	سرایان کل باغش باو از
سخن را بنجام و ز آغاز گوید	کمی بی رده کاجی راز گوید
همی گوید که دل با مهر حق بند	که حق بهتر بود از توین پیوند
میگوید تیرت مردمان گوی	که مردم در مباد خدا جوید
نه آخسته جایگاه حق بود	خند جوئی ز دلهما کمر کل
ز حق نمی آید در بر حق بن	بختوت حق تماشا شستن
میان جمع باشن با خدا باش	ز خود پکاره با حق شتابش
تشان حق پرستی با حق است	نه در سجاده و تسبیح و دل است
خدا در عمل بهتر توان یافت	بساکس که عمل با حق جان یافت

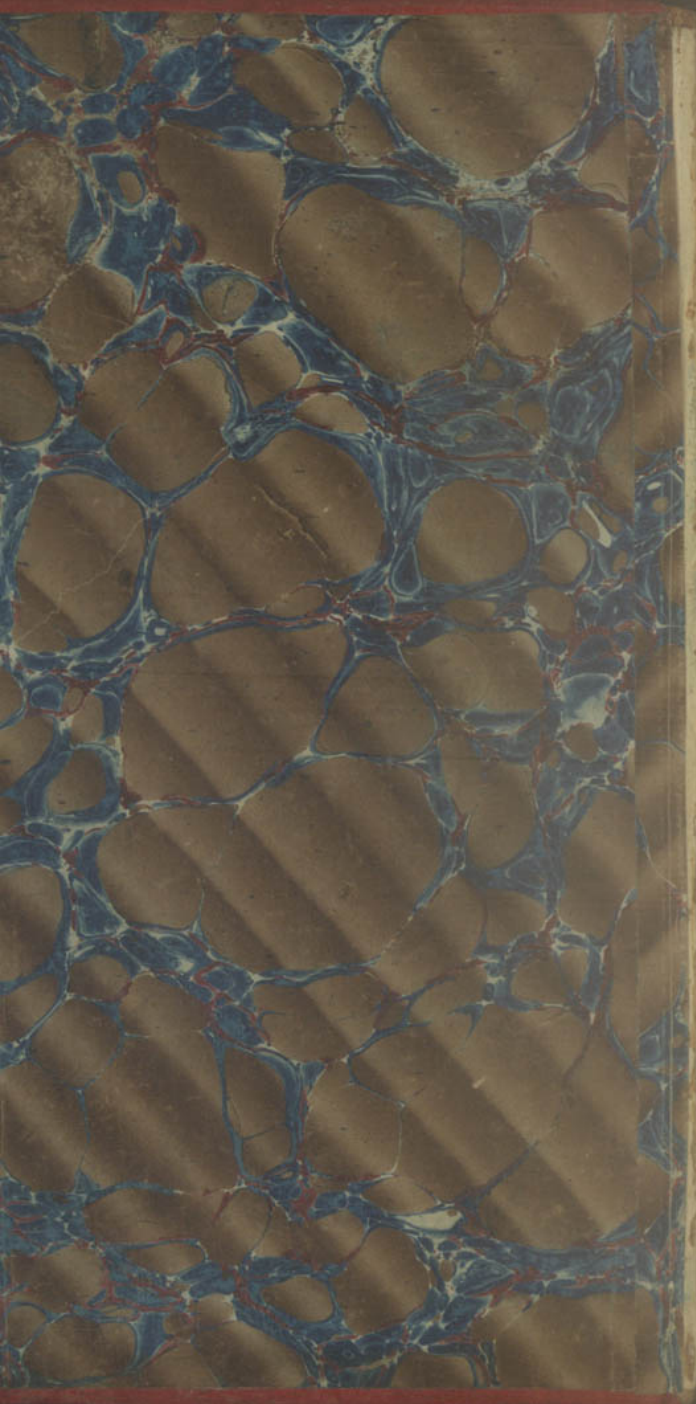
عمل که خدمت سلطان و مبد است	برای حق چو باشد دل پذیر است
نهانی که طربین بند و بود	تو اینی چون ندانند بی بود
اگر حق خند را شاد و وار	ز قید بوج و عینم آزاد وار
دل از بند عینم آزاد کرد	رواست در و عالم شاد کرد
مکو هفتی بود در ترک دنی	که از دنی چون هم بافت هفتی
و لیکن از هنداران و کار	یکی با در خسته با این خصایل
کس از درای این مثل خطیر است	جهان کمرت حاجی وزیر است
بجسین پیش فعلش که آه است	که هم از ابل دل هم ابل است
دو عالم را یکی جسیب کردن	نشاید جسد طربین حق سپردن
طریق حق سپاری از دوی آموز	چراغ دل ازین مشعل بر خور
اگر خواهی به بسنی هر کمال	بچشم سر کمر این میر با دل
نهانی دید دل را بر او	سو و تا تو این معنی پیدا
نظم این سخن تا آرزو ده	که بنود از خرد و وصف نبود
جهان چیزی که مملوع از آن است	بود در شخص او پیدا و پنهان

سخت و جود و انصاف و مرد زر آوردن دست نخب کردن	حیا و شرم و مردی و قوت
بگاه جود و بخشش بیکار است بدوینک جهان را آرزو ده	بوقت علم کوه استوار است بدانش آرزویش بر فرود
حیا را طالبی بسنگر بر ویش بکار خلق باشد رنج بر دار	و غار است ای بکدر بوش بودین کار بیکوتر خسر کار
دید خواجه در پیش زلفها فرستی پیرایش کریم بنیله	بناخواهند هم پیش از نما بپاداشت خدای فضل و آیه
بزرگت بدست و بزرگ ره و رسم جو فروی همین است	کنند باز بر دستان فضل و اکر شاکر که امی پندین است
هر جا صحرایان آری نیارسیه نیار منم ما که هم سری چند	بگفت و در جوئی و لغو آری بود که در خور بر نم خدوند

امیدم که رعایت در بند
اگر چه کم بود او کم بگذرد



کتابخانه مسجد لاهور
مسجد اقصی
بکتابخانه مجلس شورای اسلامی



کتابخانه
مطالعه
مجلس
دانشگاه
تهران